



# Green Plum Island

Myanimex.ir

مترجم: Nya

جزیره آلوئی سبز

قسمت بیست و نهم – دوباره بگو!

فوو وی این راز رو وقتی دبیرستان بودیم بهم گفت. اون اهل یه خانواده پولدار هست. باباش مدیرعامل دو تا شرکت موفق هست.

اطراف باباش همیشه پر از زن هست. ماما فوو وی اخلاق همسرش رو میشناسه برای همین همیشه خیلی مراقبش هست. ولی این کافی نبود. اون از پسرش استفاده کرد تا رازش فاش نشه. همیشه طوری رفتار میکرد که پسرش رو میبیره بیرون ولی بعدش فوو وی رو یه جایی وسط شهر پیاده میکرد و میرفت پیش معشوقه اش. بعدش هم به فوو وی کلی پول می داد.

از وقتی که فوو وی دبیرستان بود همین قرار رو داشتند. تا اون موقع دیگه عادت کرده بود و راه راحتی برای پول درآوردن براش شده بود. وقتی که بهم گفت من تعجب کردم و فهمیدم واقعا راسته که میگن تمام خانواده ها مشکلات خودشون رو دارند. باعث شد که مشکلات ماما و بابای خودم برام ناچیز به نظر برسند.

الان که بهش فکر میکنم میبینم که وضع اون خیلی از من بهتر نبوده. اون اینها رو به من گفت چون بهترین دوستش بودم و بهم اعتماد داشت، برای همین بهم راز های کوچولوش رو میگفت. من هیچوقت قصدی برای فاش کردن راز هاش نداشتم، حتی وقتی که دیگه با هم دوست نبودیم. من حتی وقتی که توی دبیرستان همه در مورد حرف میزدند هم چیزی درمورد رازش به کسی نگفتم.

اینکه الان دارم تهدیدش میکنم حتی باعث شوک شدن خودم هم شده.

"من الان دستم رو از روی دهنتم برمیدارم، ولی حواست باشه. و دیگه هم دنبالم نیا. باشه؟"

دستم رو برداشتم ولی دست دیگه ام هنوز روی یقه اش بود.

فوو وی هنوز ترسیده و رنگ اعدادش سیاهه. چهره اش طوریه که انگار دیگه من رو نمیشناسه.

چی باعث تعجبش شده؟ فکر کرده من تا همیشه اجازه میدم اینطوری باهام رفتار کنه؟

من مشکلی نداشتم که بقیه بهمن همجنس‌گرام ولی فکر نکنم نیازی باشه. اگر میخوان برای  
تمايلم ازم متنفر بشن، میتونن بشن. من نیازی به اجازه ی بقیه ندارم.

"قول بده"

فوو وی بهم زل زده بود. بعدش آب دهانش رو قورت داد و گفت:

"باشه"

اون پسر باهوش و خوشگلیه ولی هیچوقت برای مبارزه فیزیکی خوب نبود و هیچوقت با کسی  
دعوا نکرده. یه بار بهم گفت که دعوا کردن خیلی وحشیانه هست و با شخصیتش جور نیست.  
نمیدونم از چه شخصیتی حرف میزنه ولی اگر همینطور اذیتم کنه من واقعا از دعوت کردن  
باهاش ترسی ندارم.

"بهتره که سر قولت بمونی و گرنه واقعا می کشمت"

لباسش رو ول کردم و رفتم کنار.

بهم نگاه کرد، گیج بود. بعدش به یان کنگشان نگاه کرد. بالاخره، با خجالت رفت سمت در  
حیاط و بازش کرد. همینطور که دور می‌شد نگاهش میکردم تا اینکه کاملاً از دید خارج شد. یه  
نفس عمیق کشیدم.

"فکر نمی‌کردم اینقدر عصبی باشی"

یان کنگشان سیگارش رو خاموش کرد و نزدیک شد.

"تو تنهایی آدم بد رو کتک زدی و فرستادیش که بره"

کلیدهام رو از روی زمین برداشتم و برگشتم تا در خونه رو باز کنم.

"من نزدمش"

من فقط آروم هلش دادم.

یان کنگشان آروم خندید. وقتی که دوباره حرف زد صدایش خیلی نزدیک تر بود، تقریباً نزدیک به گوشم.

"یو میان، هنوز از دستم عصبانی هستی؟"

دستم لرزید و یادم رفت که چطور با کلید کار کنم.

منظورش چیه؟ میخواد باهام آشتی کنه؟

راستش چند روز پیش دیگه از دستش عصبانی نبودم ولی نمیدونستم چطوری باید پا پیش بزارم. الان که خودش اومده حرف بزنه خیلی خیالم رو راحت کرد.

همینطور با کلید و قفل کلنجار میرفتم که بالاخره در رو باز کردم. قبل از اینکه بتونم بهش بگم که دیگه ازش عصبانی نیستم، یان کنگشان مچ دستم رو از پشت گرفت. فکر کنم از سکوتتم اشتباه برداشت کرده.

"بخشید"

تعجب کردم و برگشتم تا بهش نگاه کنم. بهم زل زده بود، بعدش دوباره از ته قلبش گفت:

"من اون روز خیلی بد صحبت کردم، معذرت میخوام"

اونقدر جدیه که حس بدی بهم داد چون بابابزرگ درست میگفت، مهم نیست که چقدر دوستای خوبی باشیم، موقع نصیحت باید به طرف مقابل فکر کرد و سعی نکنی نظرت رو تحمیل کنی، این کار خیلی گستاخانه هست.

"نه، من....من هم مقصر بودم"

برای چند لحظه هیچکدام از ما حرفی نزدیم. فقط صدای جیرجیک ها و برگ های درخت ها میومد که باد روی زمین حرکتشون میداد. چند متر اونبر تر صدای سگ آقای ژانگ یا هر کس دیگه ای اومد. یه دوچرخه رد شد که بوق میزد.

چشمش رو روی موهام و بعد صورتم و در آخر روی گردنم حس کردم. نگاهش باعث شد که گوش هام داغ بشه، روی مچ دستم جایی که گرفته بودش، احساس آتیش گرفتگی میکردم. حس میکنم دوباره رنگش برام زرد شده ولی ما خیلی نزدیک هستیم و برام راحت نیست که یهو به بالای سرش نگاه کنم. تنها کاری که میتونستم کنم این بود که به یه جای دیگه اش نگاه کنم...

"امم..."

یان کنگشان دستم رو ول کرد.

"تا دیروقت بیدار نمون"

آروم گفت.

برگشت تا بره. لبم رو گاز گرفتم. انگار یه نیرویی اختیارم رو دست گرفته و دارم مثل یه عروسک خیمه شب بازی کنترل میشم.

قبل از اینکه دستش کاملاً دستم رو ول کنه، من گرفتمش. از استرس داشتم میلرزیدم.

"صبر کن"

من هنوز کار جدی نکردم ولی احساس گرگرفتگی داشتم.

الان چی؟ چیکار کنم؟

همینطور که هنوز سرم گیج میرفت و فکر میکردم، بدنم خودش حرکت کرد.

"باید باهات حرف بزنم"

بهش فرصت مخالف ندادم و با یه حرکت کشیدنش تو حیاط و در رو پشت سرش بستم.  
بدون نور چراغ های خیابانی حیاط کاملاً تاریکه. فقط سایه های وسایل مشخصه. ما یه چراغ  
اتوماتیک حسی داریم ولی نمیدونم واسه چی ولی روشن نشد.  
دست یان کنگشان رو ول کردم، کمرم رو به در تکیه دادم که تا وقتی حرفم تموم نشده نتونه  
بره بیرون.  
نه که حالا از اون مدل آدم ها باشه ولی خوب برای اطمینان.  
"یو میان؟"

لحنش پر از شک و تردید هست. احتمالاً برای اینکه همه ی این اتفاق ها خیلی سریع افتاده.  
"اون شب اسم تو رو گفتم. درسته؟"  
سوال آسونیه ولی کسی که در جریان نباشه نمیدونه درمورد چی هست. ولی میدونم که منظورم  
رو میفهمه.  
شبی که مست بودم ، رفتم خونه اش و بهش اعتراف کردم. من اون رو با کسی اشتباه نگرفته  
بودم.  
یان کنگشان مکث طولانی کرد. همین چند لحظه پیش بدنش اونقدر گرم بود که میتونست یه  
آدم رو ذوب کنه ولی الان مثل کوه یخه که باعث میشه همه ازش فاصله بگیرند. انگار داره با  
سکوتش کاری میکنه که ازش دور شم.  
ولی من قصد همچین کاری رو ندارم.

"میخواهی ادامه جمله فوو وی رو بشنوی؟"  
من نداشتم فوو وی حرف بزنه چون میترسیدم. چون یان کنگشان نباید از زبان یه نفر دیگه  
میفهمید که من ازش خوشم میاد. فقط خودم باید این رو بگم.

نمیدونم که امشب شب خوبی برای گفتنش هست یا نه ولی بعضی وقت ها کارهایی که یهویی انجام میدی خیلی نتیجه بهتری نسبت به کارهای از قبل پیشبینی شده، داره.

اگر موفق شدم که موفق شدم. اگر هم نشدم که خوب نشدم.

وقتی که میخوای اعتراف کنی، شیوه اش مهم نیست.

"من یه اکانت توی فضای مجازی دارم. فوو وی از اونجا فهمید که من به جزیره آلسبز اومدم، و همینطور درمورد مغازه کتابفروشی و خونه ام. من همیشه اونجا درمورد زندگی شخصیم و احساساتم صحبت میکنم. اینطوری بود که فهمیده من اخیرا از یه نفر-"

"یو میان!"

نذاشت جلم رو تموم کنم. اسمم رو مثل همیشه با لحنی گرم صدا نکرد. بیشتر شبیه به اخطار بود"

کمی مکث کردم ولی باز ادامه دادم.

"کسی که ازش خوشم میاد ۹ سال ازم بزرگتر هست و مغازه کتابفروشی داره. یه دختر بامزه هم داره"

سرم رو بلند کردم.

"ازت خوشم میاد یان کنگشان"

جوابی نداد. فقط نفس عمیق بلندی کشید. همون طور که حدس زده بودم از قبل میدونست که ازش خوشم میاد.

"یو میان، تو... خیلی جوونی"

فکر کنم میخواست بگه "کوچولو" ولی چون میدونست من از اون کلمه متنفرم عوضش کرد.



هرچند این هم خیلی خوب نیست!

اینکه شنیدم دوباره همون بحث قبلی رو می‌کنه، بیشتر ناامیدم کرد. اگر بهم گفته بود نابالغ بهتر بود چون حداقل اون قابل درست شدن بود. من نمیتونم در عرض یه شب خودم رو همسن اون کنم.

"تو هنوز نمیتونی فرق بین هوس و کسی که واقعا ازش خوشش میاد رو بفهمی. قبلا هم بهت گفتم که من اعتقادی به عشق ندارم، و بهش نیازی ندارم. من لیاقت احساسات تو رو ندارم"

یکم ناراحت شدم، برای جواب رد نه، برای اینکه داره میگه که نباید دیگه ازش خوشم بیاد.

"اجازه داری که از من خوشش نیاد. من این حرف‌ها رو نزدم که مجبورم کنم که قبول کنی. فقط میخواستم که بدونی. اشکالی نداره، تو از من خوشش نمیاد، همیشه این رو میدونستم. ولی من نمیتونم اینکه از کی خوشم بیاد رو کنترل کنم پس من به دوست داشتنت ادامه میدم"

یکم فکر کردم و یه حرف مسخره زدم:

"ازت خوشم میاد تا روزی که دیگه ازت خوشم نیاد"

"....اون حق تو هست. من نمیتونم دخالت کنم"

نمی‌تونستم جلوی رد شدنم رو بگیرم. توی عشق هیچ ضمانتی نیست حتی اگر برات صورتی و زرد بشن. نسبت به کسانی که قبلا رد کرده، واقعا با من خیلی بهتر رفتار کرده. تازه بهم نگفت که ازش دور بمونم. پس پشیمون نیستم.

رفتم کنار و در رو براش باز کردم. نور چراغ‌های خیابانی باز حیا رو پر کرد. تونستم آنتن احساساتش رو ببینم، خیلی پایینه، اعترافم ناراحتش کرده.

رفت بیرون، ولی قبل از اینکه بره یهو یه چیزی یادم اومد و گفتم:

"هی....اگر باز میخوای زنگوله بادی رو آویزون کنی، میشه من پیام و ببرمش؟"

اگر اون از من خوشش نیامد و یه آدم عادیه، تا آخر عمرش بخاطر من تنها نمی‌مونه. فکر کنم به زودی زنگوله باز آویزون بشه.

این رو میدونم، قبلا میخواستم ازش بپرسم که ببینم میتونم تو این موضوع شریک بشم یا نه. کل بدن یان کنگشان خشک شد. بعدش برگشت و با اخم بهم نگاه کرد. چهره صورتش شبیه به چهره گیج فوو وی بود، انگار یهو دیگه من رو نمیشناخت.

"دوباره بگو؟"

واقعا گیج شده. مطمئنم حس میکنه که اشتباه شنیده.